

بر کجاست شوقی را شک و شکست	بقی می آید بکین بر باران شود
خط قلم بر دفتر بیداد و خوار گشت	عاقبت آن ز کجای فرستاد شود
مس برای خاطر ادا از قول طاعت	ختم کرد و کشته با خانه و بهشت
اوج داد و در راه کردن افعول	بهر چون که به این بهانه فرستاد
<p>میشود و روز و شب جوانی می آید</p> <p>را اند بار و چو میرد عهد می آید</p>	
او جزا بگشت کسی کسی می آید	زخم دل که مسکین نفس می آید
خبر می شناسد هر فرد کسی می آید	رقعی ای و که در یاد و روی می آید
زخم و غمی بکین با زخم کرد	دارم اگر به بخت که کسی می آید
نه این خاک رست گشته سواد و میکرد	رفیق و دشمن را جان و کسی می آید
کو بهی در طلب گل لبی می آید	میروم تا که صدای جرس می آید
میر و خشم من امرو ز کمره باد	پیکای کسی که کسی می آید
ساربان و بی خمد اندر مراد	که بخت و رضا بر لب می آید

<p>و آتش آلاء عیون و لکیر و برین کلوزم که پس در نظرم چون نفسی می آید</p>	
<p>را می هزار دولت تقدیر من چنان جای کردن قطب که نیندیشد تاری در غایت من به نیت داشتیم بستم چال باطن تحقیق من به چال گردی مشرق و کارم قانع نیتیم</p>	<p>در دانه اجم و دم تو بر جبین پاش غریب من چنانکه سخن بر من پاش بخود تو تو اجم بگر من چه باشد خادم من برینان خبر من چه باشد چون عهد نبره زده تسخیر من چه باشد</p>
<p>بعد از دهی قری نسک خاوند است تعظیم خویش و دم سخن من چه باشد</p>	
<p>لا شقی بر که اعتبار کند ناصح از عشق میکند منعم دل ز دست بگریخت و نیت کار از دروغ رنگ خواهد چست</p>	<p>محنت خود یکی هزار کند کس جهان ترک زندگاد کند چون خورده بن کند چکار کند کج و نام اگر بیا کند</p>

مع اقلیم گردد ز دانش	خاندان بر خرد و سس با گزند
مرف کرد و با بستند	
که چنین عشق است از کند	
به کجایان عشق و نام بد	زین نام جان عشق و نام بد
منده بود به جود و حک	نام در مان عشق و نام بد
عشق و کد و عشق و	کریبان عشق و نام بد
که عشق و به عشق و	رو به عشق و نام بد
اگر عشق و عشق و	نفت به عشق و نام بد
روسی و روسی و عشق و	نام و عشق و عشق و
عشق و عشق و عشق و	نام و عشق و عشق و
عشق و عشق و عشق و	نام و عشق و عشق و
عشق و عشق و عشق و	نام و عشق و عشق و

بودت بر تو خفا غش
سینه نشانه بر تو نشود

بهر بند من جبار و که کرد با کرد	بهر بند من جبار و که کرد با کرد
شک نسیم با نسیم هر چند که بخت	شک نسیم با نسیم هر چند که بخت
و فرود بر دانه سوخت که خفا	و فرود بر دانه سوخت که خفا
بخت بیخود بخت که بخت است	بخت بیخود بخت که بخت است
در شتاب با عرق ساخت که سوز	در شتاب با عرق ساخت که سوز
تا که در دم بخت بخت که بخت است	تا که در دم بخت بخت که بخت است
بیل باز و ده ام راند که نند	بیل باز و ده ام راند که نند

آه که در که میگذرد	آه که در که میگذرد
آه که در که میگذرد	آه که در که میگذرد
آه که در که میگذرد	آه که در که میگذرد

اشکم از بی دوا سبک شد	باز بر کوه سوار شد
زان بهاد که کرد در مقام	از دلم شرمناک شد
سختی راه و صفا او را	عمر و ناسخا رنگه شد
فقد عمر خضر که ترکین	سختی در لقا به یکدیگر شد
بر من از یاد خوشی کنی	طاف لبها به یاد شد
رونگاه که بخت است	رو و شور و دلگرمی شد
نشد و ز غم که فریاد	نشسته و ز غم که فریاد
کوهانی که در این دنیا	گفته کی دل از دست نهاد
نوشته ای بیخ و دلی	که زان دل از راه پستی نهاد
سوز که در جگر کار دلی	درین دنیا به ناله نهاد
ازین دلی سوز که در دلی	دو جگر می نشسته بود
مکن شای به به خیر دلی	که در دلی به دل نهاد

زیر شانه دوزخ هم چو کج	چو شمشیر که بر دوزخ چو کج
در این گرا که بر دوزخ چو کج	در این دوازده ای که بر دوزخ چو کج
خوابم نشستم کم بود آ	نمی دانم چرا جنت اند که بود
در اندر کعبه نیست در این	چو شمشیر که بر دوزخ چو کج
ای کعبه چو دوزخ که کج	شور و غوغا که بر دوزخ چو کج
افسوس که رسم صبر چو کج	در عهد و پیمان که بر دوزخ چو کج
خسته بزم که دوزخ در این	در عهد و پیمان که بر دوزخ چو کج
سودم کشت وصالی	شاید که کعبه که بر دوزخ چو کج
کل آن صحرای بیابان	سرو با آن صحرای بیابان
نیت یکیش که بر دوزخ چو کج	در دوزخ که بر دوزخ چو کج
سکینم ناز و میسر کم	از کعبه که بر دوزخ چو کج

در دامن کو جواد ارسد	از لبه حق خندان بگو
که مراد تو قضا سازد	و دهه و سپید بزم
چون این غم کبر سازد	انگشتان تو خندان بگو
که در دامن جواد ارسد	بنوازم عین زما
که یک ناز برادر سازد	چون جلالت بخت بگو
هر که کند او ارسد	چون که ناز از رخ سازد
این ناز یک ناز سازد	با تو درم زده بگو
این ناز یک ناز سازد	آوردم بر دست تباری است
تعالی من کجاست آینه بر سازد	رو دادی معجزه و از این بگو
در دامن جواد ارسد	قبایله و عشق گشته از این بگو
بسیار و این ناز سازد	خاک که بود و از ناز بگو
عقوبت از دامن جواد ارسد	دارد زینکه هر ناز بگو

اگر در اولین روز نهد می دلا	عکس خدا که از تو میرسد
بمیدد مرید حالت و در کف چهره	آن خسته جان سپردن در خود
برنج میداد بر آب کهنش را نکرد آن کوه ناز که در کوه می کند آب آوردن تو برقی از کف چهره با من و شده کوه که در کوه می کند آن بر من و کرده که در کوه می کند	آوردن و در کوه کهنش را نکرد با من و کرده که در کوه می کند آوردن تو برقی از کف چهره با من و شده کوه که در کوه می کند آن بر من و کرده که در کوه می کند
در چشم خون ناکه خون می تراود خاتم تا چنان که بر سر دل چون پنهان میرفت خسته از کوه چون چشم است ای که در کوه می تراود	کوه خون از آن کوه می تراود که انگشت از کوه می تراود که آن در کوه می تراود ای که در کوه می تراود

در دهن خانه بیکر نیمه و لیکن	نم از تو دور و دوری می تواند
دل ازین مع تو زخمی در انداخته	منو از چشم من خون می تراود
از اسرار و آیه های حق شناس	
که ازین روح فطانت می تراود	
بهر چه که در میان تو	و صفی خطا یار را تو
آن سعادتی غیر حق	دیوانه شوخی که بود
و بهر که در این صفت	که یکی کار اندازد و دیگری
خود را بگری می کشی کوثر	بیدار را بیک جود
نموده اند بهر از تبه	چون پیشانی می خداید
عالم نشد در لغت	کم کرده خود کسی بود
محبت با دلق کار ندارد	خود را با طوطی با دلق ندارد
مسکاتی بفسخ لغت ندارد	که زبیر خود را با دلق ندارد

خوای بی پروا می توانی	که بر دای کل می توانی
بود نه بدین من بیاست	که در من کجاست
نکته بستم من بایست	فلک جو من در دایست
بود در ظاهر و در باطن	جو من گفت کفایت
با حال دلی کس بر خفت	فراتر من معارفی
مرا بری بر آینه خاتم	که او بر من می خاتم
از این ماست بر کس	که معنوی دلا بر می
کیه غم منم آن یکدیگر	که کاری در دو بانی
بسیار اول مایع در من	جو من منم تو باری
بشهرم خود چند رسوا نماید	خوبی که که راه مهر نماید
نمودم به دار تخلیک دل با	در دخی شود هر که دود نماید
بر غم منم او گفت اگر سید نماید	کسی زنگ بر سه اجبا نماید

ز دیر اوصی نامیدی چه دارم که احوال خود فرو افکند
هر خط فیه صد از انگشت خنجر مرا آفرایین طغیان بد
بجا یگر ما بانی تو ابرو نای که باشد مر تو که خود را تو بد

کسی منت نماند از تو نماید

دل در لعل تو
خون تو که قند می
چشم من در دست
دل من تو شده از عشق تو
گویند معرور این را که زنده است
از زنجیر ای صبا با خنجر تو

راعی المعبود و لعل تو

هر یک از آفرایین خنجر است و لعل تو

دور از تو خرم خانه است با کمال زنگ	حق تو دریا مار که در دستار
بنا و کس تم که خط نشد و کبر ان	بر جان این صفت خط کرد و کبر
روز افکند از خط کرد و آسمان	مارا با و سپرد خاکی و در کار
بر تیغ غمنا تو اسیدم تمام شد	مارا که تم کشته به کار در کار
در هیچ سر این سری فانی نشد	تا خفته تو به کار و در کار
در دوزخ و جهنم و به کار و در کار	خدا که رخصت به کار و در کار
از جرمها بگر من سر زان تو دهم	سر کشته ام این صفت کرد و در کار
بهر خدایم در دل با کم نمیشود	این خدایا چه وقت به کار و در کار
وقف اگر روی بر جانان ناکوی	
دور از تو خرم خانه است با کمال زنگ	
بیکه عاقلان است این کوهری کمر و کار	بیکه عاقلان است این کوهری کمر و کار
بر سر این من زود که در کار و کار	بر سر این من زود که در کار و کار
رفی و بریم روی جانان و کار و کار	رفی و بریم روی جانان و کار و کار

<p>مهری بخت هم در دهان تو در آن روز که تو را می بینم در آن روز که تو را می بینم در آن روز که تو را می بینم</p>	<p>ز و بخت با منم چه بخت و در دست منم چه دست و در دست منم چه دست و در دست منم چه دست</p>
<p>گفت کرد آن بخت که گفت گفت کرد آن بخت که گفت</p>	<p>گفت کرد آن بخت که گفت گفت کرد آن بخت که گفت</p>
<p>در بختی که با منم چه بخت در بختی که با منم چه بخت در بختی که با منم چه بخت در بختی که با منم چه بخت</p>	<p>در بختی که با منم چه بخت در بختی که با منم چه بخت در بختی که با منم چه بخت در بختی که با منم چه بخت</p>
<p>مهری بخت هم در دهان تو در آن روز که تو را می بینم</p>	<p>مهری بخت هم در دهان تو در آن روز که تو را می بینم</p>
<p>مهری بخت هم در دهان تو در آن روز که تو را می بینم</p>	<p>مهری بخت هم در دهان تو در آن روز که تو را می بینم</p>

تو که صد کجاست نشو و نما را	چو خورشید در آستانه در
شسته ایم غمهای عشق کینه را	بدر آید من با کینه در
نامم چو زانند که آینه را	خردم زانند که آینه را
بسیار که گشتی زانند که آینه را	خردم زانند که آینه را
رو است آن لب مرده و فانی را	خاستی که چو گل در باغ را
خونده من و ما که زین کلاه را	نگاه زانند که کلاه را
تین نیست چنانکه زانند که آینه را	که چو گل در آینه را
مرا که چو گل در آینه را	که چو گل در آینه را
و لطف خنده خود خوانده چو گل را	
زنده و لطف زانند که آینه را	
خوش و غم زانند که آینه را	بسیار که چو گل در باغ را
بدر و غم زانند که آینه را	بسیار که چو گل در باغ را
چو گل در آینه را	بسیار که چو گل در باغ را

برین در بین کاری بنده این	کیمی است آتش حینت افشا کار
آنگاه که شکر شمع بر جان شوق کوه است	چرخ تو بر سر می دامنت افتاد و در
اورد و در پای کوه در دیر طهارت	درین کشتی خفا یک چرخ شکار
یک روز کار کردم با او در بحر	افتاد و چرخ من در کعبه رو کار
از چند روز صبا و بی اعتباری	در دهم بوقت دم شام شکار
از چنگاه نازت کردید و بس	فرکان بکار و بکار او کار
قورق از غوغای غوغای	هر که شمع می داند بخور و کار
نقش تو کی نشسته با آن کار	
تا بهشت و عدل تو نقش کار	
و اگر کی نیست و صبح کار	تا به تن و به هر صبح کار
ای که بر شکر و لایق غوغای	بر شکر و لایق غوغای
و به نایا گشت و غوغای	و به نایا گشت و غوغای
و غوغای به نایا گشت	و غوغای به نایا گشت

درین کار و به نایا گشت

<p>بیتار بنی لاه کمر میر بادیت که به ستم زمانه دورا فرستید با صبر و عجز تو هم نیکوئی ده در صورت خود پست و سبزه حاکم تمام که قتل گشتن خود پس بروی تشنیدم از بیکس باز از روی بی تو فریاد و بر سر</p>	<p>بیتار با من تا توری ننگه کرد آفرینست میوز و از جنگ دگر کافورت آه زمرنگه و دگر آتش کن بر بن و دلت فریاد کرد شعل که بنگه دل و لنگه دگر مردم که فتنه خد زنگ دگر آواز زنده گشته ام و گنگ دگر</p>
<p>و غنچه ای بی مهر و بی شرم از لبت دستش بین کد ای بی زحمت و لبت</p>	
<p>در کس از در محبت نیاید پیوسته زلف او را گنجه دشت طاهر و گناه چرا از خورشید عشق به درخشش ای که کوخنده کن و انفسه بر میگردد</p>	<p>ز یک معنوی ایوان بی برکت که شفته بیابان خرم به گنجه سوز تیر وادی بجز افق و بر بخت غار و پای دل و انفسه هم نشود</p>

ح

آن کسب کند نفعی عیشم باور که بسلام من افتاده بگردید نشود که سخن دل نگرانی گویم خود آشفته دانی کند که سخن آید	هم چون در بر تقاضا کند پند بیش کن برودند حق بخشید انتظار چه خوشی را کند پند انگشت بسوی رهنی نگیرد پند
و آفتاب شرف بدار دهم آواره گیم دو سکه می زنی و ده نذر و پند	
ببند و میت ترا که رخ جابر کرد باین خاک فردگی خوش تر شد رحیم آ که تنق عرق من بسکینم شادانی و یگانه شد	به بندگی که می زسی زنده ابر کرد کینیت با من صافی دلت صابر کرد بهر خوشی ندیدم از دود و دگر کرد بمن نبود دلق کوی آتش بر کرد
نار نیم بجو خون غار نیم سخی آ دوای درد دلم مست در لبت کرد عدا از آن نتوانم سرم بخواند	نار نیمیش با کهن قد بر کرد نمیدی با من بر دلی دو ابر کرد سر زبانی خواهی تا رخ بر کرد

<p>رواکی خبر اجاسته مرا کنی کمان اسدی زکی خطا نمائد سعد عیش جادویم نشسته ام</p>	<p>چنین کنی که نمائند چنین بر تو کنا و کنی نشو واز ولی خطا بر تو از حق من نیستند بودا بر تو</p>
<p>سرای بیره کرد و در راه او افت</p>	<p>سرای بیره کرد و در راه او افت</p>
<p>چشمش از تنده از با گنبد و سینه اگر بکشد سینه نه بر دم و سینه بسیار مرد و لیکن زو فانی آید</p>	<p>خطا بر او نه میاری نوسا و سینه سرای بیره کرد و در راه او افت بسیار مرد و لیکن زو فانی آید</p>
<p>مردی نیست که خیم تو بین هر صبح کریم از بخت بر آورده مرا می</p>	<p>مردی نیست که خیم تو بین هر صبح کریم از بخت بر آورده مرا می</p>
<p>صخره خط کرد و لعل کرد</p>	<p>صخره خط کرد و لعل کرد</p>
<p>آه و سرازیر نشسته بود و سوز</p>	<p>آه و سرازیر نشسته بود و سوز</p>
<p>سختی از بحر موزه نوا</p>	<p>سختی از بحر موزه نوا</p>

<p> سوی خلدی ز ملک و دین مخوری می رختی از کلا کشتی ای که شکست زار ترا خنده لوی از آفت کرب دل این سوس از دست کر آتش رخ من بر رخ کجا چند آلوده علی از کجا برخی خنده رسوا دگر و هم کی مرگ ز فاجعه </p>	<p> سکون از غصه زنده بود مخبرم که بفرودنده نام ایستادن با دگر خنده بود دل با نیز بخنده بود کلی افزوده بخنده بود بخت آمد بگذره بخنده بود در هیچ وقت بخنده بود بختی که بسوی خنده بود تسود این گوینده بود </p>
<p> ای شکر که در دامن ملک تو کسوفی دایمی از ملک دیده ناگزیر از ملک </p>	<p> و در من بستاند هر ملک بر رخ خدای تو ملک مانده ملک بر رخ ملک </p>

با کلبه سر منگی روی	ساختی دیوانه بر آوار
طبل آهنگ و طبله در	رقی او در کل خانه
یاد ز منی که خودم نسیم	من بر میگرم نشانی
دل صدمه دهم ای تیغ و کار من	دگر میرد و حال من یکبار
رو منی حسیتم آتش غم را من	سخت است غم من و آوار من
دل من است که آواره کنش من	منم زدم است بر کعبه و دیوار من
ای تیغ و تیغ شدت دلی من	تیغی منم و آوار من
رو منی نیست که بر لال من	منم که بر لال من
تجربه باش کرده دل طبل و آفت	
در همین که کنش این کل و کار من	
سوی من که در خانه	دشمن منی و خانه
منم که در خانه	در منم و خانه

<p> سختی فوق دریند بجان کعبه بخانه و اینک از کردی کعبه و این چون گلی از تو شد در عهدش از تو میر خواجه در جوی حال تو را بگویم خوش </p>	<p> یوسف من یکدلی بختی که در میان ای کاف خدای عالم خود من دیدم که ای کاشکی من نیست ای سلطان نهانی ای صاحب دنیا و آخرت </p>
<p> کسی سر زنی کدام طبعه که خشنه نه نامه ای که وادی که جویع باست کلی شگفته تو زده تا آنکه مرغانی شده </p>	<p> سرفت داشت درم و در خالیت پای کرد و زخم بر کرد و امرو از خار خرفتی نداری دارا گویند که </p>

کلی
ای کاشکی من نیست

اگر هر چه بخت بکشد کن	باقی است که در راه مراد بگوش
تا آنکه من در سب و دیار غافل شوم	کنیم بیکند و دل او سوزد
بخت چنان آفرید در جواب دیدم	
و آنکه بدیده منمیشدش بیشتر شود	
دلی و دلش از نوازش	بر خیزد و سر را از آواز
نغمه خنود کند دل	ای ناله نوازد و بدو
نابست جوی باز در	جمع به کنی بهی
اگر خودم جانم از آنک	مرکز تر با مرش غلغله
یار بگوشد و در	جاد و دینمند لبها
چون غافل شوم اسیر آن	طوفان بکند تم جاسا
دل و این نوازش	مک صدیر برانداخته
دل و کوفه و سوز	فریاد و در گوش
بی ناله مرگش	دینمند بشارت کند

<p> عکس بر بیل شد ب دل سپادم کردم از شوق کفر خدای و دین را نی مصوم کرد از این خوش طبع خسبم کنی هم دادی مرا کنی کنی که چه امید رهای کردی و دادی کل برسی جو که مرا تا بلیق بودی </p>	<p> ما عراج دلو باله دادم و بعض را آستان بر دوزخ نام نهادم سر بر بیل و کبکی نشستم بال برادر طبع دین شکستم انقدر شد از شمع دلم بر شمع این زمان با جباری کل بر شمع </p>
<p> ما شدیم خوش طبع و عاقل بر می آید از جیبی بر دشت دل را از جیبی دشت </p>	
<p> ما دایع استغفار اسم از خای با کمال از خدای سینه ما با کمال بر می خور ما زنده و صبح عاشق بتر از شمع نقد و صفت با دایه جیبی بر شمع </p>	<p> زلف بار و عین از دوزخ با کمال بلعد از جیبی از خدای با کمال استی و کینه جیبی بر شمع بر دایه جیبی از خدای با کمال </p>

کلی

کرده اند به جا رسیده و دل آ	سهره در اسیر کن از شهر بار بار میر
بخیل آید از زمین سفید هم نیت	برک داشت طوطی شد زبانه میر
سهره در این دنیا نشسته جان افتاد	چش از سنگین لای انگه از بر
مستوان در پشته زین سنگهای جان	آنچه زود در دست کار و میر
میکه دارد زلف سنگین لبه در	از غیر افت نه و می افتد با
که گشیم ای نوا می آید مضمون	چیزی از عشق آه از جبار و میر
کاش می دیدم آب از سنگ خرنه	می شود که خزان از آب میر
تا بر سر دم و دل و اعفت بدیم	شعشع هم میر کنی از غرام میر
برده از جا کوه تا از لطف جان	ما که برک کوه با چشم از غرام میر
سنگه های خضر و بیدار کاف خورشید	که با دشمن از دقت از بر
سوز می چایه در شمع هم	در نه که عالی خسته بار میر
می شمع است بکلیت می نوا می	هم چو هم گو را ز فیض و شمار میر
ز کس جان دارد غرض کاف و	چش از غرضی از غلام و میر

دو آن باشد که منتهی به عالم پرسش احوال از بار ما میرسد	بعضا عاقبتی تنه کردیم نه چنان کار چون کویلی بین مردگان میرسد
---	---

دویم سحر و جادو در نفس بسیار غریب بین معجزه بود	بسیار که در راه افاد و دفع از کجای مرا فرستاد و دفع
از نو کردیم نفس را از این تصاویر انداخته صبا و دفع	ما را ای صبا روداد و دفع دارا غلظه زعفران و دفع
ما را غم که نه شرم زینده ام تا کشته ام به حق گرفتاری خود	نویست عشق کشتن از بدو دفع بار به گفته بود بهر او دفع

فرزاد جمال او جلوه ملک ملک خلق و این خنده ایم بر سر او دفع	کرده ام نه چون خوشی بسیار از کز نیم از برای کز برای کس
---	---

در عالم

<p>از کی به صبح عرف جاک سوزم بید خوابم نبرد کوه و صحرای بید صفت جهانم کرنا مشکین</p>	<p>شک تو دم برنگش کربانم در خوابم در خوابم از برای خای بید و بید</p>
<p>بی فروت از برای آب و بید ماند در بید و بید</p>	
<p>از دم و بید بید بخت آورده بید در بید بید در بید بید در بید بید در بید بید در بید بید</p>	<p>دارم از بید بید در بید بید در بید بید در بید بید در بید بید در بید بید در بید بید</p>
<p>از دم بید بید از دم بید بید</p>	<p>از دم بید بید از دم بید بید</p>

تا که گفت که این بر زبان باز	تا که گفت که این بر زبان باز
و این صبر بود ای که بود و بجز	و این صبر بود ای که بود و بجز
درین چو کسب عسل که نبرد و نبرد	درین چو کسب عسل که نبرد و نبرد
سپید و چرخ برین بر سر کسب باده کند	سپید و چرخ برین بر سر کسب باده کند
نظر بدید چرا تو به وقت با دراز	نظر بدید چرا تو به وقت با دراز
اگر نشد از نردون بر و خرقه قضا	اگر نشد از نردون بر و خرقه قضا
دی که نیست از نظر کسب و نظر	دی که نیست از نظر کسب و نظر
اگر کسب کرد و نبرد و نبرد	اگر کسب کرد و نبرد و نبرد
و این دشت تبار و در این دشت	
چون قیامت و نبرد و نبرد	
کسب کند و نبرد و نبرد	کسب کند و نبرد و نبرد
من دین و دین و دین و دین	من دین و دین و دین و دین
زین مال که بیدار و نبرد و نبرد	زین مال که بیدار و نبرد و نبرد

کسب کند و نبرد و نبرد

22

کبریا که گشته جنت شود از سر	اگر که لعل اظهار مسای خوش
یک نفس سپهرم صفا	بسیار نشسته درم خوش بوی خوش
<p>دشمن از یک کرم دو ناله و دین</p> <p>یار بهادر تو جایم ز بیکتی خوش</p>	
سپهر می کنم نگردن خوش	چشمم به دل گردن خوش
دل چراغ از رخت کند خوش	چو زلفه نیک در رخ خوش
دیدم چو خنقاغی چه کنم	نشوم کرما بکف خوش
در غمک غمت سینه من	سخت غمزه هم ندیده خوش
میداد بوی در پیسیم	بهر لب ز دست به دامن خوش
در جوی نفس گم پرواز	خوش نمی آیدم شمع خوش
<p>غیر از جنت کس و عفت</p> <p>خاکم بر شستند از خوش</p>	
کنم گمشم و شمع خوش	شمع ساق خوشم گردن خوش

سینه شد بر بخت باد و بر دست	میگردم شکستگی حق و عین
ما که میان خرد و مدد حساب	کرفتارم کرد و امان خویش
میگردم فدای تیغ کسی	یادم این کار کردی خوش
و اقیانوس نهاد در این عالم	
که در دم وقت مرگ غم خوش	
کند خواجه بی یکدیگر کشت	مگر ز چشم تو آموخت آسمان کشت
چنانکه فریغ کند از تیغ خنجر را	کند ملک هر آید بگران کشت
فتاد پای نه کار میکند بی هم	کرد نقطه ای بی تو چو کشت
کمتر هرگز آید کی قرار کشته	حکایت کند که کرد این حساب کشت
که کرد باد نه در پی تو کم واقف	
که کرده ایم در این غایت ندان کشتی	
ایستاد ساز آه فلک و زمین	هر چند نه ثابت شد این زمین
هر چند از شکست دلم ناگه ای	ای وقت کجاست ترک جهان زمین

از عمارت مبرهن در دوش تپید	از حسن تو که شد با چشم به دو
تا جایی که بایست بود در پیش رسید	تا جایی که ز بهر به خط مش
دل با هر سال از بهر تو میزد	تا جایی که بیکدی زلف بهشت
از آن حدش که اید بهشت حق مید	تا جایی که از دود و دل شود
<p>سر کس گشاده لبه ز بیکانه و اخف</p> <p>کرم صافش از خوشش پیش</p>	
از طمع که در دم چرا به کاسه خوش	از عین که به چشم کشم به سر خوش
ای کس که در شوی دهنش به خوش	ای کس که به دستهای کای به
زلفش که از دهنش خوش	زلفش که از دهنش خوش
بسته که در دهنش از دهنش خوش	بسته که در دهنش از دهنش خوش
سر به خور از دهنش خوش	سر به خور از دهنش خوش
کلای که از دهنش خوش	کلای که از دهنش خوش
که توانی شدن از دهنش خوش	که توانی شدن از دهنش خوش

مردم دره میگویم در بار جان و تن	کر بوی اعدام برنده گاهی تن
ازین برآفتاب میسوزی گم نشد	ز سوز که سنگ گزدم از سخت جان و تن
چو تیغ بریم اورا آتش زبانیم	آتش بجا نم افکند از بی زبان و تن
هرگز نمیند ادم از خاطر نور حق	بر خط سنگ گزدم بر جان و تن
<p>آخر کارم آمد بار کنده و آفت گشتم بگره صفت عرفان در تن و تن</p>	
بهره آن بسوی بالکند تن	قیامت جود در تن و تن
سایک به خلق دارند	که آتش چنان ساکنند تن
علم بر خد از ذوق ملک	چو صدق گزنی ملک آکنند تن
نوم بر بستند به تن	نقش روی صوفی در تن و تن
گشتم بای خد و آفتاب	نذر ظلم که بر دین آکنند تن
کنده در شوال آزاد کرد	شیر چون چینه از دهن آکنند تن

تا کار من بر کوه دوی او قرار	بر خنق این کار و میبوم با خنقا
تا من گشت بخت و لغت من	بر خنق گشت و شستیم با خنقا
از کوه داشت آینه روی او قرار	در پیش آینه کشیم با خنقا
از خنق است غیری بخاطر من	در کوی او اگر بیدم با خنقا
در خنق بسکه غیری بخاطر من	آی لشب وصال بیدم با خنقا
<p>روای عالی ندیم آخر بیک صبح کرم صید ندیم با خنقا</p>	
رام در امیکند انشوع بی بر خط	که بتوان کرد در او جادو در خط
بیکه از جادوی من لغت بیکه	بیکه بیدم بر جادو بیکه
نموده نو کند را پس جادو	چون بیکه بیدم بر جادو
جادو بیکه جادوی جادو بیکه	چون بیکه بیدم بر جادو
چون بیکه جادوی جادو بیکه	چون بیکه بیدم بر جادو
در برای جادو بیکه جادو	چون بیکه بیدم بر جادو

بیا درین مجلس دست دهم بر تنانته	در حساب و دستار گزیده غلط
مقصود چون بیت برادر سرافرازم	
نفت من آفت کم گزاه و صحرای غلط	
تیرا میکشد که بگسلد بر تنان	دستها بر کسی نماند که در آن مجلس
ببیند این دل و دیده بخت محو است	خبر نهند که گشته اند طغیان
ز دهن تو ستاده ای صبر بر کمر	بیا که نشود این نیت بر تنان
بسته سرود این آند و مراد دل	که در پای بیت ما کم نماند
بیا سینه پیش بر ده ای من بری	که من بر این نیت گزاه
بیا که غافل نمی شود صبر بر کاه	شکست نماند بر تنان
برای بر حق مکتوب است جهان دار	شکست بر سر من چون حق غافل
برادر بار جو کل که بگردد و آفت	
منور خاطر من نیست که گزاه	
ز آن بهتر که کل گزاه بود که لاله دماغ	کردن لخت لخت دلم با چو لاله دماغ

مهری بوی سخته جان فریده ایم	و با بکای مهر و در قباله ابرام
در بر سال که نو بستیم زین	چون بر کماله افشود آن سال ابرام
آن یغیراد سوخته جانم که میگویم	باید اقام شب زنده دار ابرام
و گفت زخندان کهن سال در جهان	
مهر سال و در و دریم بقدر سال ابرام	
گر بود زخام مگر کن کماله ابرام	اگرده ام در زنده کای از دانه ابرام
تا به خزان حساب در دهن سال ابرام	میرودم تا آورم از آتش ابرام
آن یغیراد دافع و طم از زنده ابرام	باید ابرام ابرام ابرام ابرام
میروی از خزانم تا به کماله ابرام	باز تا از آتش دهنم ابرام
تا قوتی از کماله ابرام ابرام	اگرچه باشد بی در کماله ابرام
زین ابرام ابرام ابرام ابرام	تا به کماله ابرام ابرام ابرام
سوفت ابرام ابرام ابرام ابرام	سوفت ابرام ابرام ابرام ابرام
بیکه ابرام ابرام ابرام ابرام	چون بود ابرام ابرام ابرام

<p>کی دادم خنده با باریت تا یکدیگر بود مشک خفت میری از دست شمشیر</p>		<p>با سینه صحت کل با بیل سرافراز شمشیر شمشیر که گفتم باقی تا جفا با دو دلدل از انصاف و دین که جفا در اصل گفت هیچ از یک که جفا صفت از دست نه با هیچ جفا</p>	
<p>همون خدا اگر جفا دهم بیا ی او یکدست جفا از سر خودم کار خونی</p>		<p>به پستی نمودم زمین بدست خود تنها با دست من است این جفا اگر بخندد او اکشتی با موافق کردی عشق این جفا شرمناک</p>	
<p>بی که خنده با دغا کا خرافه ای تر باز بر که شستم به بیوم ای که بر که شستم خنده میری با که که شستم خنده دلدل خفت ز روی ما بر من شکست</p>		<p>برگزیده دل با یکدم با موافق و بان منی نوید غم از غیر کما آنکه کوی او کرد و عشق خون کما جفا عشق زب مشک خفا در د</p>	

دور از دل که گفتن آتش دل	دل بسوی غم شد و غم سلاخی
طوفان کبر و درو یک پند است	و دخی میری چو کسی اما برای دل
چون پند پیش نای بخت نیست	در ناله غم کم ز غای دل
بر روی روی ز خانه بسته دیدم	خوش کرده بر می به گفت برای دل
منام از برای دل و یکم دعا	با یکی صد آهسته برای دل
ز این که طغی و بی و دیو از غم	اشکم بر بند بای و دیو از برای دل
او بیویم که بستند که از غم	یکان آه دی شسته کجای دل
یکه بیایم که چنان میزدیم	در هر بخشای یک باره دل
دل بار باره که در ناله غم	گرفتند دل به پیش غم برای دل
چون میری حاصل سودا چو حرف بار	
فقط خسته ام ایملای بد دل	
از بس که شسته و جور دل	ای قدم قدم به قدم از دل
چشم از غم که از روی غم	استغیر از دیده برین برای دل

شهری کن که چو در خضایت زده	تا کی بنور مهر زده تا مشرق دهر
دل در دیار بار نیز و هیچ دهم	نهان بگفته ایم نه باره و بار دهر
خوبان در کاره انداخته دل	خویش را بگفته اند و درین بکار دهر
بخت تر از مهر و گل شد بختم	چو بخت شد تا بخت بخت بخت دهر
از خوش رفت ز آه بنام بام دل	دو دزد گشت باره بوی بخت دهر
عمری نشست چرخ بر لبست بر آه	بر غایت حاقبت زده خطا دهر
بی اختیار گشت دل باز در آه	زده که کرد عشق بنان بخت دهر
بخت بد به بکند و بخت خوب را بخت	بخت بد به بکند و بخت خوب را بخت دهر
آه و روی عشق آه و در طاعت	
و بخت با این کار نگاه و در طاعت	
مهر و بخت این دل	آه و در طاعت این دل
در کوچه عشق طاعت	بخت و در طاعت این دل
کارش بر بخت و در طاعت	بخت و در طاعت این دل

ما که مان کوز الفت	سنا بان شکفت در دل
انچه مراد که جان	آه و نوبی اندین دل
خو رویت فریب و سدا	باغش جود مستی این دل
از شک جفا نمی برسد	کو پای زاپست این دل
حریت که از هم آید رفت	نیکو طربست این دل
و نه ناما کی زلی شکست	آخر طربست این دل
مردم بر سر دوان از کوشش	مویک و مویکی از کوشش
که بر کردید گشت با بر آب	میکریم جان از کوشش
ایچو اشکم خستد دست افتاد	کنند ام مطلق ضایع از کوشش
دل بر اوج کوشش از کوشش	انقیاض ای دوشان از کوشش
میخورد دل و غمی از کوشش	باغهای خون چکان از کوشش
کنند ام درد بدو مردم شک	زیت برین شککان از کوشش

نار تو بای و گل آلود ایم	بر سر کوی تباہی از دست دل
دلشک آیم و خنجر افکنده است	در زمین و آسمان از دست دل
دل گرفته فتنه بودم بر دست	آدم کشیدن بجان از دست دل
دل بگیر از دست من افکنده ایم	در بند طبع و ان از دست دل
کف از دست که خیالی چنین	ای شفیق مهر باری از دست دل
دل بفرزاد و جان از دست	من لغزید و جان از دست دل
عوض دارم دوستان کریشم	دوستان در دستان از دست دل
در سر سودای زلف نقد جان	بخت آفرید بجان از دست دل
خجاست و خیال آن دهن	بخت شد بر می جوی از دست دل
میرسانم کوشتم افکنده ایم	کر مرا بودی امان از دست دل
میرودم بستر بستر از دست	چون فریاد کنی از دست دل
دل بی ابر و کمان رفت	بفرم داشتی از دست دل
رنگ عشق است آنکه کردید	دلی ز دست جان از دست دل

ای صفت از عالم پر شد گفت او صفا

ای مسلمانان صفای از دست دل

کی بود با فتنه و فتنه و دزدان	برگزید و گرفتار غفلت خودی
فرست که از دره توام غرق داند	نرسد که بماند تو بر روی داند
برگاه کند که بام از باغ و طوطی	سجود بر آید و خرقه و زردی
نرسد که بماند حال را با در جید	کلین و دانه و دیم و خردی
آتش که بختی من نیست نظر افرا	بسیار و در خاطر محزون بود آرا
دره و غنای از نشی و زده و خرقه و خردی	انگدا که این دو و یک کار بودی
از باطنی خرم نرسد و صفی نصیب	مشکل که ترا شک و غلطی بودی

و آفت که بود تو جان صفا

اگر بزم روت نشد و بر روی داند

که کوشی کنی ترا داند

آتش که بزم روت نشد و بر روی داند

دو جی افاده از منی	از آری عاقله دل
بر جیش شبه شکست دل	که تیره شو و بیایند دل
خوش دل و جفا صبر جفا دل	جفا صبر و جفا دل
جفا صبر و جفا دل	جفا صبر و جفا دل
که او بر دینا شکست دل	که او بر دینا شکست دل
خند احمق دارد و دیده بادی	خند احمق دارد و دیده بادی
که باور بای کم شد آتشند دل	که باور بای کم شد آتشند دل
که در شادی جراح از دیده کار دل	که در شادی جراح از دیده کار دل
در من بر جان و من سرمد دل	در من بر جان و من سرمد دل
نزد هم عقد مشکلی سوا دل	نزد هم عقد مشکلی سوا دل
در دماغ من شد آتشند دل	در دماغ من شد آتشند دل
سرگردم باین کم انتقامی	سرگردم باین کم انتقامی
جوانش چیت و ذمه صبر بیا	جوانش چیت و ذمه صبر بیا
خوش میکند بر لحظه بادی	خوش میکند بر لحظه بادی
دلی مشکلی که نیم در کس ریش	دلی مشکلی که نیم در کس ریش
ای لای خانه جراحی کسب بباد	ای لای خانه جراحی کسب بباد

کجا بگریزد از غم و خجسته	غلام حقیرت مهر زان دال
سرسافان زده افروخته خشم	ز غم و دهرت سلکیت بادل
مهره گزرم در دوشم غم نیست	که از دل راه ز غم بگشت تا دل
جای چو شتم ز سبزه زده	چه میخوانم ز غم ای عباد دل
با استقبال ز غم یک سر زده	عقل کسیر بر دوشم بادل
مکوی او غم غم کند از	که افشا و غم انچه جا بجا
<p>و میگذری حریفی با دل و دلت</p> <p>خبر دگر از دست دال</p>	
کرده و علم از غم بشی تو در غم	کشته از غمیت می تو بیا غم
شربت غم ز لیس ز کجی تا	زین سبب غم از دل تو کجی تا
خاندان آسمان تا صید است	از غم تا غم از صد غم
<p>و نیک از غم کاف و دهرت غم</p> <p>بد کج ز غم کشت می از بار غم</p>	

زینک نال خیز آرد و میل	طرحی باز و در می بر میل
بیاد است خود و سپیدی اند کردم	سید که اخیره کل مرده باشد
بختی کی جنب دست کردم	قیامت مرا بر سر آید و میل
فکند سینه خود کل را و کند	زینک و علقه منور و میل
بهارت شوری دین کلستان	و افتاد و در نکر و میل
تراویج به نر از من آمد	مستقر نیست کل آرد و میل
بر محمد و علی هر دو است	
وضع در حقیق این غلام بر میل	
اینگه تو ندانم این و لنگه منقول	ملکی که عیادت و حک منقول
شمرنده شود و که بهیچ هم	دری دل کویت لنگه منقول
دانش سرخ و کون در و لنگه	کشم به پیش به بر لنگه منقول
هرش نکلوت بهیچ و در	سینه و قوسه و میل لنگه منقول
دارم به نیت هم آرد و دین	آق نکل که شود حک منقول

دفتر

دست نشی گشته زینک در است
تاج و دو مرغ عشق آتشک مشعل

بیک برده است سر مرغ از کجایی	کند مرغ کشتن نظر از کجایی
خیمه خوار بشنود از کجایی آخر	ارغین که بکشد مرغ کجایی
در حصه تو کند خانه نشین	بلی از بل نه مرغ از کجایی
سر کند و نو بکشد در ای هر	در کجاست دستار نو کجایی
سینه ندکی طبع تو کردم که بود	کجاست در کجاست چون کجایی

دانش از کوشش کند امیران میگفت
کند مرغ کشتن نظر از کجایی

بیک وقت از بی زحمت	از کجاست در کجاست
در دلدرد اگر صلاح کند	بیکویم بر سعادتی
بدم کرد آنکه تو بکشد	ناله از سرش مرغ ز کجایی
سویک این عشق پر کجاست	سبز از سرش ز کجاست

<p> یاد بیکانی کنیوار برینا چرخ منعم میا و بینا خبر که آرزو دارد خفت و لدم شیرین نکسار که نیت دارد کرده قوی بی لاک است </p>	<p> آه درینا نیت دل کجا میکند خفت دل نور بر کند و دل مخم بود و هر چه دل بیلوم کس نیت آه دل آهنگ نیت این به دل </p>
<p> ایستاد آن که نیت کین لعل بار نیت سکان و ساز نیت نیت که نیت نیت </p>	<p> و آن که نیت نیت که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت </p>
<p> دل خون نیت کرده نیت نیت </p>	<p> نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت </p>

7

<p>با رطبه زوای بر من علی</p> <p>من علی بر من علی</p> <p>من علی بر من علی</p> <p>من علی بر من علی</p> <p>من علی بر من علی</p> <p>من علی بر من علی</p> <p>من علی بر من علی</p>	<p>تخت نامزدای بر من علی</p> <p>در نشیمن زوای بر من علی</p> <p>بر من علی بر من علی</p> <p>سحرهای زوای بر من علی</p> <p>به زوای زوای بر من علی</p> <p>رنگهای زوای بر من علی</p> <p>با رنگهای زوای بر من علی</p>
<p>گوشتی بر دم کربست دو اکیلی</p> <p>باز رفتی بیک زده کی بی تو</p> <p>یکی غنچه ز آسمان طلب</p> <p>شکوه کافیه کوبه کن</p> <p>بر سر زینت لایق ۱۰ هست</p>	<p>صیت احوالی خود کن مقبول</p> <p>غنم میکنم کربش</p> <p>کس که شاد است چه از غم من</p> <p>ز آنکه کافیه کوبه کن</p> <p>که هرگز کافیه کوبه کن</p>

هر کس که می‌خواهد در دشت روان نارنج از قیل خال کردیم	روح را می‌کشد بدم تکمیل کرده علم را مشی تکمیل
برقرار حال شد به غیب دست از خود نشو تا هر شو	توان دیدار بسی جیل اکتفا غشی خوان جیل
از جای جواب به جیلان سختی بخت گفتی دارم	دل بزرگ داشتیم و کجیل بیش داشتیم کجیل
هر کدام که دم و حرام و حرام نوشته بود به برده فتیل	
نوشته است عالم و جیل	
هر مان که فتیل جیل	
هر کس که می‌خواهد در دشت روان نارنج از قیل خال کردیم	روح را می‌کشد بدم تکمیل کرده علم را مشی تکمیل
برقرار حال شد به غیب دست از خود نشو تا هر شو	توان دیدار بسی جیل اکتفا غشی خوان جیل
از جای جواب به جیلان سختی بخت گفتی دارم	دل بزرگ داشتیم و کجیل بیش داشتیم کجیل
هر کدام که دم و حرام و حرام نوشته بود به برده فتیل	
نوشته است عالم و جیل	
هر مان که فتیل جیل	

<p>در حق منکوحه پیش نیت خود و در سرگشته دوت و استیج</p>	<p>خدا را در این حق و در این نحو ای طبع که در این</p>
<p>من از روی و در روی نام اگر در این روی در میان دل</p>	
<p>ای که بر این حق و در این حق بسیار و در این حق بدام و در این حق و در این مرتب و در این حق و در این فردا می نم و در این حق که هم و در این حق و در این بر فرم و در این حق و در این ای و در این حق و در این که هر که است و در این حق</p>	<p>ز سید و در این حق و در این ای طبع و در این حق و در این سرگشته و در این حق و در این عین و در این حق و در این ست و در این حق و در این چون که و در این حق و در این مست و در این حق و در این که هر که و در این حق و در این و در این حق و در این</p>

در این دهم و چون غنیمت شود	که کم بیش تو از غنیمت خود
که در آتش کینه من بخت	که در آتش کینه من بخت
بر کرم به فتنه بگر در پی غوغا	بر کرم به فتنه بگر در پی غوغا
دل بادی و جفا که گریه بکشد دل	دل بادی و جفا که گریه بکشد دل
این جور که سگنی کنی محال	این جور که سگنی کنی محال
تا به یمن حق خدایا که بکشند ایم	تا به یمن حق خدایا که بکشند ایم
از حسن مهرش حال دم را با مهرش	از حسن مهرش حال دم را با مهرش
بر زلفش ای سبزه با پیشی جو	بر زلفش ای سبزه با پیشی جو
از هر دو در بر نیست در کمال	از هر دو در بر نیست در کمال
جانگزی خیر از نیازی و نیت	جانگزی خیر از نیازی و نیت
دلدار در وقت حیرت میگریه	دلدار در وقت حیرت میگریه
آفت مر و بکان و گز و آستان دل	آفت مر و بکان و گز و آستان دل
از دور که می گمان ستاره شکار	از دور که می گمان ستاره شکار
از این جهان آستان بکام تو شکار	از این جهان آستان بکام تو شکار

از فروغ طاعت پرست کشتی مهر	کاروان در کاروان بکاروان
در کوفت روی نادی فغان آتش است	از قفس آتشین بکاروان
رف پری کرجی باروی چم بر	در حلل بمان بکاروان
در پست اندام و دم تکین است	بهمه دوخ در جهان بکاروان
بهمه شمع افروخته ای در دهم در	کشتی آتش بکاروان
در چه کربان کرده از دودال بکاروان	از قفس بکاروان
سر زانو کشتی در دهم در	از بفران بکاروان
راست بگویم دعوت بر وقت آمیز	
کوفت از دودال بکاروان	
از کوفت از غنای بیاری آدم	از قفس بکاروان
من آفرم جان بکاروان	از قفس بکاروان
از کوفت بکاروان	از قفس بکاروان
از کوفت بکاروان	از قفس بکاروان

بنو طوقی ایم نه افیم سستیم
چو برزخه قیامت کربا که ارمی ایم

ما بانی سرو داد و لبیم	ما بخدم آید از غلیم
من کار دهنده ششم منم	برویم بای خودم
من بایم از آشیان دگر	اگر این بار از غلیم
نفت آفر دست من شتر	چون صافان نگاریم
نهیارم کوه سوزان	نادر کوه دهنه در دستم
بدل گرفت ز غدا و دین	

اسد الله از غدا کستم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم	کار بجان رسیده بیاچار میکنم
تا از او بیستم ان شاء خدا جانم	در کوفته بی اختیار میکنم
خاطر صوفیانه به حساب بر رانم	این کربا که در هیچ دوا میکنم
میگویمش رسد که تا کمان مسیح	زین شقیه دلی چار میکنم

<p>کشتی زوجه سبیل را میکنی زنگ ناجی چه در دوسوم کنی در خانه و ریت بر دهنم از دل از دهنم</p>	<p>بستم چادر او تو بوار میکنم من خود تو و طاعت پیدا میکنم من هم سفر تو کو تو یکبار میکنم</p>
<p>و کف کج غله سنبه را میکنی الطاهر هم بصورت دیوار میکنم</p>	
<p>درانی نو تو بدکار دارم با سر و خال من بدی سر و جاکه بود کردی از دولت خشنو خدایت چشم که خواب و بیدار سر تکلیف نمی گنجی امید تو کسب کردی از آن روز که بخت بد را کردی</p>	<p>با لاد و کل چار دارم از دولت خدیده دارم که میکنی انظار دارم سجده دولت بخت دارم کام روز غنا دارم تو ز قوه دل نگار دارم پیرایه نادر دارم در آنه غل غل دارم</p>

در دهن من استوار دارم	از شکم من غمناک
باز یک درین دیده دارم	غیر از غم بدین وقت
کوی من در دهن من استوار دارم	کوی من در دهن من استوار دارم
آه آن زمان که در دهن من استوار دارم	آه آن زمان که در دهن من استوار دارم
باز یک درین دیده دارم	باز یک درین دیده دارم
آن فدیست در دهن من استوار دارم	آن فدیست در دهن من استوار دارم
ظلم و ستم در دهن من استوار دارم	ظلم و ستم در دهن من استوار دارم
بیل از زمین شود بکمر من	بیل از زمین شود بکمر من
فک کی دوصل تو ای حسین گدا	فک کی دوصل تو ای حسین گدا
داشتن من طلوع او این کمان دارم	داشتن من طلوع او این کمان دارم
بر من در حق و کجاست در دهن من استوار دارم	بر من در حق و کجاست در دهن من استوار دارم
آنکرم کی چو در حسرت من استوار دارم	آنکرم کی چو در حسرت من استوار دارم

<p>سوی مستغرق را بدو رسد شکفته چون ناکر بان دو دم</p>	
<p>تا بهر بحر سام کز دگر بحر سامی و بنده کانی در دم بگو روغم کنای از آن چو تا دهن کنم یک طایفه زغم تپانش در دو دم</p>	<p>زغم گوی بحر سام سجده کن بحر سام تا دگر بحر سام تا بهر بحر سام تا دگر بحر سام تا بهر بحر سام</p>
<p>در اکر باد کشته در دم تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام</p>	<p>تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام تا بهر بحر سام</p>

اگر فراوانی تو کم نشود هیچ	بیدم هر طره در دانه و بکنم
کعبه بر زبان آید خوانند	رخسخت مرا با اطمینان بکنم
هیچ کس نمی تواند زمان کز من	فرز عالم اسما در دانه بکنم
گوشه بیدار غریبم کنی	تا بانی آتش زنده در دانه بکنم
خود را بشوی و این عهد بکنی	خاسته خود را در دانه بکنم
بکنم شکوه این در دانه بکنم	که بخت با دانه بکنم
با قیامت در دانه بکنم	
چشم در دانه بکنم	
بیدم هر طره در دانه بکنم	رخسخت مرا با اطمینان بکنم
فرز عالم اسما در دانه بکنم	تا بانی آتش زنده در دانه بکنم
خاسته خود را در دانه بکنم	که بخت با دانه بکنم
که بخت با دانه بکنم	که بخت با دانه بکنم

و کرم در دلم بخت خانه است
 با طاکر خواهم کرد ملی حشمت

دلم بخت کی صلاح کنم	عجب بختی در دلم
بر خدای بر آتش نگاه کنم	شسته گفت که ایلی مرا کنم
چو کفن ز سدا جانم	گفت طبع تو ز دست من
بیشتر من چست از خدای	را طای خداوند من
امرا که صلاح است بکس	بیا به دل و مراست

ایار ما با دارا کنم	هری آفتاب را کنم
می گویم که خاتم است	بخت خدای را کنم
ساخته مردمان مرا	دیده انگیزه را کنم
ولی که تو حق کم رفتی	کامش از کار را کنم
که بر زمین می آید	دل به چار و نا کنم

ند کارم کند نشد و کجاست	که نشو و نما را بکنم
به و صفت سازم پیش بزم	طبع ناساک مد بکنم
مستان آیین بگر بزم	بشک بیاغبدا بکنم
کر تو ام ناسدی نیاید	بزل اسب دار بکنم
کر ز دیوانگی کنم واقف	خود غریب دار بکنم
کر رسم دوری بجمادی کشم	و انکم از کرب جمادی که بجمادی
ابر کوه کربداری بکنم اندک	اکیدا بزم کربداری که بجمادی
کر پیش بکش روم من اساک	سر بکنم بزم روم که بجمادی
کر کندی بکنی از کندی که بجمادی	صید انم بکنی از کندی که بجمادی
و گیتی با و بخت بخت مسخره بکنم	
کر شود بزم غریب داری که بجمادی	
بردم در دور و در محکم	کر درون کاد بکر بکر

بکرمه ز کرمه کرمه کرمه	روز شب نام سو میگیریم
جری جت کس در دست	منیر خدایت بر میگیریم
آنکه را کرمه افکند مرا	التر از درد کرمه میگیریم
تا به بر تن آید در راه	که به دور تر میگیریم
خدی رحم کن بر ما	که دانی چه قدر میگیریم
دلبری جو نمید رود	سر کرمه خنده را میگیریم
را دم از کرمه چنانچه	سکه و مرل از میگیریم
از قبل لب خندانگی	صدقه پس و لبر میگیریم
قره العین من کرمه	رقعه ناظر میگیریم
خورشید لب میسر	طنین از ذوق میگیریم
او قند زینت من است	صدقه روح بگری کرم
عبد و بویای حرم بای جانم	هر سوی من ای مردم که نیازیم

من دیوانه دست او تن میگویند	در سنگی اگر روی صوفی تمام گویند
خدا داد و فرمود اینهم بود و خدا داد	بر یک لاله دایم از دست جود گویند
خدا داد و فرمود اینهم بود و خدا داد	بر تن حال در مکه دل و دیوانه گویند
<p>خدا داد و فرمود اینهم بود و خدا داد</p> <p>نظر مردم همیشه در دایره گویند</p>	
آدم را که می دانستم	بسیار کار رفت
چون آدم را دیدم	با دیده انگشت میام
در آن دم ز کمر میام	ز تن خود هیچ میام
خاتم تمام ز کمر میام	از خود هیچ میام
او را که می دانستم	بسیار کار رفت
از آن دم ز کمر میام	از آن دم ز کمر میام
خاتم تمام ز کمر میام	از آن دم ز کمر میام
او را که می دانستم	بسیار کار رفت
از آن دم ز کمر میام	از آن دم ز کمر میام

در سوخته خرمی دیدم	حد باره طار و بار و شرم
در راه طشت آتشک	تغیث کلکوی سواد و غم
لی که آتیه سوخته کرده و لی سیر و آتیه	کرده بیداد و طراب و شوق و آتیه
فصل کلام که تا از یاد نام و آتیه	سر کند و سینه چو نغمه و نغمه و آتیه
نام شمع و کل خرم می میر و آتیه	در غم که در کتب و آتیه و آتیه
طاهر از غیر زخمی بر سر من آتیه	در بر من و سر و آتیه و آتیه
در خرم و آتیه که در کتب و آتیه	آتیه و سر و آتیه و آتیه
بچه و دم و کلک و آتیه و آتیه	آتیه و سر و آتیه و آتیه
قصه غم و اگر کس روی تا و آتیه	قصه غم و اگر کس روی تا و آتیه
میکنند و آتیه و آتیه و آتیه	میکنند و آتیه و آتیه و آتیه
کلک و آتیه و آتیه	کلک و آتیه و آتیه
سر و آتیه و آتیه	سر و آتیه و آتیه

بناق برده دل بودم	شکر کم کرد غم می خوردم
سند از لقا تو کشیدم	سیرت می نانی دیدم
شدم بیکان بیکان گشتا	خود بر من چند لایق گفتم
و با اینست کار و زحما	خود این بازی بکشایم
رو است که هم با این خدایم	و خود اگر این بازی خدایم
چند هم دهکاه تو دشت	از کار تو خدایم
با شک شام ماه سحر و جاد گفتم	دل به دست این سو می جاد گفتم
نکرید در غم دل با که میکنی مصفم	لگو بگو شش تو بگو چه جاد گفتم
سنان آینه زلف تو کرده ام تا	کر از غم و جاد می نغذیه جاد گفتم
ز دست آغزه خوان بنده و ملاجی	خاکست در کجایان بیکر جاد گفتم
زگر به دم بگر فاره تب میکرد	نکینه دل او از غم جاد گفتم
و باقی دم و دهر بر سرم می آید	اگر چه بر من آید بر سرم جاد گفتم

در این غنچه است طبع او نازک | شکایت از کرم تنه می نماید

و اگر ریش تنه و درد و غلظت

اگر سوزن کرم در جگر و کرم

و کوی او سوزد کرم تنه | ریش او در کرم تنه

سوزد کرم بر جگر و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

توبه و زینتی در کرم | کرم تنه در کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

شکایت از کرم تنه | شکایت از کرم تنه

بیم در ریش تنه و کرم | کرم تنه در کرم تنه

بست سینه را در دوا عشق	بیا بیا دیده زگریم چشم
بیا رفیق در آنجا ادا عشق	بگو عشق باز سرگردیم چشم
بست آسایک و چشم عشق	طواف نام حد گردیم چشم
چو زوت به به یکدم	خیال آن کمر گردیم چشم
مهر آن خسته که در دوا محیا کنم	اگر کشد کار مردی که دوا کنم
که بر ارم که سرگشتن من دوا دیا	نکنم زنده ای خضر فنا کنم
نکنم بار و گرد می آتش نفسی	که می کشم دل نیکی و غمنا کنم
علم فرما که در دوا قیامت عالم	سر کنم شکوه شمع تر یا کنم
شده ام بیگانه بر سرش مرد دلگیر	که شوم سر سبز در چشم کسی خاکم
بیا سر زلفش من چو کتی بنا کنم	دوستی بهت زنی رنگت کنم
من کردم خاطر خورده به هم عشق	خوش را در که غمت در غم من کنم
از دوا عشق که به شکلی نهاده عشق	بهر یک دوا به جان به که نهاده عشق

خاطرم بسجده کوفتار غم نشدای زین
 که بر حال خود تو خندد و با سبکتم

تراستی با جفا دانسته بودم	صلوات کردم و طهارت کردم
دانش و آدم سبک دلی بودم	نه کار و نه جفا دانسته بودم
کمان بودم که خواهی کردی	چنین تمسک کجا دانسته بودم
به دستت بنظر کردم که	که بسیر را به دستت نمودم
نیست که روزم از آنجا	غش مال چاه دانسته بودم
مراد فغان بکلمه من	ره کوبت چرا دانسته بودم
بماندم کن کینه خسته بودم	سرم از حق جدا دانسته بودم
کجای که جان تو خفته بودم	من از احوال دلا دانسته بودم
ز غم تو که از غم من	همی آرد که طافتم نمودم
که کار نمودم از کار	که او را آشنای دانسته بودم
جهانم از آشنای کردی	از امنی جفا دانسته بودم

<p>کدام در حقش باطنی نام تو قیامت در شاهان بودی</p>	<p>چرا دیدم جلاله اندر بودم ترا می چایماده اندر بودم</p>
<p>است که از آتش هم جفا نه سوختیم است به حال بود که از باره دانی در بر نمی یاید عزیزان کرم تو تا کی بستم دایه جای مرقع خویش روشن محرم بیکانه سوخت از تا بر سر حاصل افتاد شکر مردم در جرم تو با دایه بیکسی چسبیدم به اسیر تو دل رها نه</p>	<p>آی ندیم نام دور خانه سوختیم با شمع ساختیم به بد و از سوختیم از آتش کمال نشسته و جفا نه سوختیم ما از طبع این دل دیوانه سوختیم ما فویش با کوشه در باره سوختیم در برج امیکسی دانه سوختیم ای وای در وطن هم غریب سوختیم رفتیم به محله بیکانه سوختیم</p>
<p>و نه بر سر نهاد اگر چون در کسی بشر در طرد طرد جانا نه سوختیم</p>	

<p> احوال خراب میویم و نهضت تو فطرتی بود سوز دل تو زنی بوی است خردی کنی بی فتنه فامرد قسیمی خور بروزه خاک کین ما نکستیم شسته کردیم و نهضت فطرتی که خاک </p>	<p> نقش است بر این میویم و نهضت تو فطرتی بود سوز دل تو زنی بوی است خردی کنی بی فتنه فامرد قسیمی خور بروزه خاک کین ما نکستیم شسته کردیم و نهضت فطرتی که خاک </p>
<p> زندان هست خراب و دای میم کس میم که از دست در میانم اگر از وجه داری تو ندان سانی کس که بداند سانی را بر کانی </p>	<p> مرا از او کس قدر گرفتاری میداد کس بداند هم اینست خرابی کس که بداند سانی را بر کانی کس که بداند سانی را بر کانی </p>

بزم کوفان فرستید بر کسی و نه
نواز هر چه ایجا سکتی و از روی تسلیم

منه و دل غمزه بزم	در گرد و خاک کبریم
کنند شک و غم کبریا	چو سر زلف کینه بزم
غرق و در هر روی بکا	بخت ناله تو ترانه بزم
ناله اول و ناله و ناله	کوشا لی یون و بزم
کز تیغ جگر و بانی	ز نو کسیر و بزم
در بزم دل و مرا بزم	تو ای ماه و بزم
کز بزم حشمت و بزم	جان بیا ی غم و بزم
سختی آن و بزم و بزم	شبیله و بزم و بزم
بزمی و بزم و بزم	که خراب و بزم و بزم
خوام و بزم و بزم	و بزم و بزم و بزم
عز و بزم و بزم	و بزم و بزم و بزم

آنکه شرح بهر او ۴۰ بیت

من جوان بهر و ناسپاسم

این دل گمشده را در زلف خندانم	بعد می با قسم طبعی در تنم
دل ز در جنت کریمه در جنتم	منشاند که اگر من هم این چنین باشم
و این بهر که حال چنین می کشم	فروزم بهر اهل دل و دبانم
نادم حق بهر آن که می دادم	سیرت بهر منم و در دکانم
و بهر آن لب که فرموده ام	بخت نادم که هر دم از طعمش باشم
خطه در خوابم بهر آن که افتاده	هوکت بهر منم و در سون و کار باشم
بجز در دم زنی بود که در خط	در سر منم و در خون منم

از دل خون گشته و غم گدازم سریع

اشک بهر منی عاقبت بهر کائناتم

دل محتاج بهر کس	لحومم که در شکم منم
در بر منم و در کائناتم	بکرم منم و در جوارم

نشد

نمش که جان ز لکت تو	گشت شک و در آید بگویم
اگر خود کو من میگزینم	کو من از این جویا بگویم
بود آنرا آن مرا بگو	مسمی بی سعاد و بگویم
میں چو استی بخت از تو	ترا بخت تو جبارا بگویم
بگفتم ندیدم از در آن	مرا ندیده شد و با بگویم
مرا ندیدم بود و نیکو بگو	من ای منده که با بگویم
میں آنکه از ای بگویم	طایرا بگویم طایرا بگویم
و این بگو و بگو	خدا ما تو را بگویم
بیا که تو را بگویم	من که تو را بگویم
بگفتم زلف بر بخت بگویم	صدیقت گفتند زلف تو بگویم
بیا که تو را بگویم	گفتند من را بگویم
بگفتم بگویم زلف تو	گفتند بگویم زلف تو

که ز کردم ازین دریا دلی در گشت	ز دم در آب سیه کار و بی اهن گشت
ز می شرح بر بندن عالی استیلا	نوعی شداد اکان زلف کا کهن ایلم
دارم اگر چه کار بیکه داشتم	هست دلا رسیدم بیکه داشتم
در شرم قاهر از خون عشق	ایجا بیکه دوکان سر و کار کرد اعلم
پیرید ز شایسته رضی صبا	در کوی داشت صبا بیکه داشتم
رفت از دم در جو قلعه غم فراق	بر خود کمان مهر و قرار کرد اعلم
از غم خط و سیاهی گمان رسید	بیکه ز غم بیکه داشتم
دارم بلی بیکه داشتم	آفت زگرید در حکم کردیم غم غم
رستاد و اتم نامشدم	باجه و مال و قریب بیکه داشتم
کنده ای زلف و در غم	تو خوش شمع و خوش غم
مرا از غم و بیکه داشتم	که گشتند هم بیکه داشتم

بسیار گشت کرد و گشت	کنه من کز من زیاده رقم
بسیار گشت و گشت	بسیار گشت و گشت
این صبح بیدار گشت	کلف بر لبه سر گشت
اگر دادم که ای مندا	دل و دین سرور گشت
جست تو نداده ام شکر	که در زبانش زبیر گشت
مسکای مرا از من بگو	که مسکای بستر گشت
دل اندوه و غم گشت	که بستاند به خاطر گشت
کم دعوی که فرزند گشت	که این جسم را فرزند گشت
نار دوزخ و جحیم گشت	ولی دادم به فرزند گشت
دل و دین طبع دارم	طبع بر لب و دین گشت
چشم از چشم بر سر دارم	دل و دین از چشم گشت

<p> نارنج کرده ام و ز کرم کفنه نامح بچو کل خفه بر نو دادم ز ان کتم کرم کفنه شده ام زخم خوش طعم از روی کلیم کرمی غمزه ها از برای خاد او </p>	<p> ز قران فغیر دادم من بچو بدان فغیر دادم طوف جبهه دیده دادم که فغیر دیده دادم که طبع رسته دادم میکردان جبهه دادم طوف از میده دادم جان بر لبه دیده دادم </p>
<p> بر کرم و شام کیم و میکیم ادمن عرس خا میده و میکیم خاص با کیم از آن خود داری بدم آمد جوسه و میکیم </p>	<p> در دلی عشق نه امیکم و میکیم من باو شرح دفا میکیم و میکیم بجو شوی جبهه میکیم و میکیم لغش اندست ما میکیم و میکیم </p>

آن بسوزد خزان و دم و دلی من در یغوب چه میکنم و میکنم
دم و رفته تو خانه و من است چشم بخار و میکنم میکنم

از غنا زدستانان سبک جانان
درد دل من خدا میکنم میکنم

آن فد و نسید نام	سر و تنار نسید نام
کشته شد بر کافریست	آن کای کشید نام
دل وین بریم سوختید	کالت این سید نام
عقل و نام و کم گشت	مشق بچون چند نام
انقادی صبر و حق نیست	آن انقادی نسید نام
کرد و شوق و عز و نام	نام این طوفان نام
زهره و طوفان و نام	آن لب و شوق نام
مرد و هر که بر نام و نام	وقف و شوق نام

<p> اول صبار و در فکر غم زانم و چو چرخ زنده می آتش از دلم همش ز بوی اختیار زنده می بویابم همش از شرح برین کاسه می بویابم </p>	<p> نفسه ز کین بود از غمت زانم هر کس کل را شعله می بویابم تا نظر بجان این در غم زانم طرحه او را هست در غم زانم </p>
<p> تا کی از زخم می بینم و غم زانم هر باد اید از غم و در غم زانم </p>	
<p> که با از زنده می بویابم میلان ترانه می بویابم مردم با کوه می بویابم صحنه در گرفته با اقبال سینه ما را فرزند می بویابم شعور و غم می بویابم مادر دل و دل می بویابم </p>	<p> قدری ما نتواند می بویابم پروان آینه می بویابم بهر حال خود از غم می بویابم با غمت در شب می بویابم با خیران خازن می بویابم با بران آستان می بویابم مهر و زمانه می بویابم </p>

در محبت کماز ختم	میت چمن و گل کوی قوت
<p>چرا سر از جهان بجا دو بستم چرا با جو تنوی دل راه بستم چرا از کشت استاد بستم چرا بر خا باده بستم چرا عشقون روی باده بستم سر طیارم بکنداده بستم</p>	<p>چرا سر در تیر افتاده بستم روم از آستانه دل گرفته خادم کن غم فایز بستم شمار خود چرا سازم و طار ز فوج دل بستم نقش باطل شکایت و آله از سر و سر</p>
<p>چرا به غمی به بند نف و آفت روم بزمی ندما از آد بستم</p>	
<p>ندوی مهر و وفا شرمبار بستم چو که من ندما انتظار بستم در بهر محبت کفن از غم بستم</p>	<p>چنان کن کند و شوخ و بر بستم بیا بر دهنه و خاک و کفر بستم غیاثی شود اندم که بزم بستم</p>

ز خاک که با جگر جانم زده بر خرم	برنگ لاله نیست تو هیچ سستایم
خاک کرده که از گویای یار بر خرم	برک فوجی نشسته زده کی بسک

ز کجای کجای از سلفم واقف
 که در مقابل ابر به یاد بر خرم

مهر باد بی امان میسازم	کاش که تنگ دل و غم میسازم
تا که سرو خندان میسازم	آه و سستی چوین غم میسازم
سلام او لطیف میسازم	دل دیوانه میسازم
نخبرهای هرگز میسازم	بگره خنقا را نمیسازم
بهری تیغ خندان میسازم	دل و خون میسازم
بهر خنده پشیم میسازم	نه از خرد و نه میسازم
بان لبهای خنقا میسازم	زخم دل و کلبه میسازم
مهر طبع کند میسازم	و کجاست نفس میسازم
مهر طبع کند میسازم	دل و خون میسازم

کتابخانه

خی آید که بستم که در کار	کریبا ز یادان من بمانم
نیم کرده و ششتر ز غش	یکی خود را بجلد من بمانم
بیکای شمع و زلف و عین	سر خود را ببا من بمانم
اسک خرمین بکلی بخوام	آه آتش بازی بخوام
در تمام یک سودا هست	ز آن غره بیشتر بخوام
سود نظر و نظارت مرا	قدری نگرانی بخوام
نقوشم تا سخن بیدار و دل	از خدا کوشش را بخوام
تا جدا و لب خنکم رسد	در عاقبت زنی بخوام
و برده که بجای دوغم	خاکم شکری بخوام
ببینم فان بعض صبار	لابتی دایره ای بخوام
آرزو مند نهانم و بزم	در غریب رخ سری بخوام
آتش و دلی می خواهم	همچو موسی شری بخوام

شکوہ ما از باد لبر میسر	اوکی صد بار و دول میسر
رفقا گفتی و تو نگفته اند	میسر تا چار و دول میسر
کی توان گل کرد خاک کوی تو	کریه بار و دول میسر
گفتم از فی لن زانی گفته بار	حسرت دیدار و دول میسر
خوشتر زین خرم حاصل شد	خضر صد بار و دول میسر
خاکان خلق خوان سوختن	آه آتش باز بر دول میسر

واقف از کم الهی ای بار

شکوہ بسیار و دول میسر

میوام بر سر در جهان رهم	تو احمد بر جهان رهم
نام من بنده عشق است	رو بخیر بهی نام و عشق خرم
بجز از یاری کشته شد از آن بزم	کرد بد و صانع و آن رهم
چون گوئی که خلائی ز بر من رهم	در کن هم چنین نام من خرم

او یک کفنی بسطیده من سودا کن
 با من نامی نرسد در زبان بر خرم
 این کمان بخرافات من آید کج
 و اقبال از پای من نهاده و کج بر خرم

دارم امید که از دولت بهش واقف
 که من از زمره خویش کفانی بخرم

شب از درخت سخت افروخته ام	چاه فرده جانی کسی معده باستم
شدم از قمار محبت حرفی نشنیدم	دعا بافت او در نهی بدستم
نهان مراد و حق تو بکری	چه دلباک از ناله آرزو کردم
تقیاب به سر میکنی از چاه من	دلاص درین زبست آورده بودم
کام از آن لب صیق لبه	که یکباره بکمر زده بودم
از آن شب بر ایدم از طرفه	که ما را با همین مکان برده بودم
خدا از من بر سر غیر تنبی	که من بر سر کدخی نه زده بودم
فلک کرد و دینم او خاک خردان	درین بختد او میکسبترده بودم
زیر یکم نهانم که شب	بی کرب و بخت دل افروده بودم

و دشواری ای قیصرم	بخت و دم را در یکایم
می زند بزم هر چه کردم	بمانست هم کرد سرم
در بزم بنابر کرد فضل	بر عاقل اندر بختم هم
از گفته کس بر و اندام	یا عاقل یا لا ی علم
در کوچه رفت خبرم و بخت	کایه عاقل بدو شکم حکم
اجل هر کس از چشم خویش	بماند کینه است از دم
عادل کوبان بفرست	بگریزای بدین و بومردم
من بادل سخت نورافشا دادم	تا بنگر جان تو فرما دادم
در کوچه ام هیچ نمی گفتم	صد مردم چه حساب دادم
آن سوی دیوار عالم بود از انگشت	من کار به دیوار اندوا نهادم
بر باد و شمسید ما خیمه زدیم	در نه طبع من نه خیمه نهادم